

<p>از غم و احوال آخر فارغند آنچه با ما میرسد آنهم زماست</p>	<p>عارفان ز آغاز گشت تهی شدند گفت شاه مانده صدق و صفا</p>
<p>باب پانزدهم در صدق</p>	
<p>از نبی بر خوان بر جان صدق خوان راستیها را نه و ارم دست ز اسباب روغن هیچ نفروزد فروغ رسد آن جان ربانی بود همچنانکه روغن اندر متن دروغ روغن جان اندر وفائی دلانش پیش عاقل باشد آن بس سلیح طفل کی در دانش مردان مرد آن باشد که بیرون از شکست هر بزمی را ریش و مو باشد بسی ترک این باطنی تشنه لبش کن پیشوا و رهنامی گشت گمان عرض او خواهد که بازیب و نوبت روز غرضش نوبت رسواست</p>	<p>صدق جان دادن بود هر چه با بقوا این شعر در تیر چهارست در حق ریشتر است آرام دست و نیاید ز گفتار دروغ آن دروغت این تن فانی بود جوهر صدقت خفی شد در دروغ سالها این دروغ تن پیدا و فاش کوهی گریه پی جو زو مویز پیش دل جو زو مویز آمد جسد هر که بچوبست او خود کو کوبست گریه ریش و جامه مردستی کسی بین روش بگزمین و ترک ریش کن تا شوی چون بوی گل با عاشقان پس قیامت روز عرض اکبر است هر که چون هندوی بد سو دایت</p>

۱۰ توره از نبی
 باقیم بر او از قوت آن بید
 داین لفظ فارسیست و شاه
 است کبابی که در سوره اناجیه
 ۱۱ نخست
 توره در طبیعت
 ۱۲ نشان از است که بیست و شش
 که از صدق چیزی و از کذب
 چون با نبی استی نجات می
 در هیچ کس نیست
 ۱۳ کسی که در هر روز
 بدوش بپوشد و اندازد باشد
 پس انگشترش را در کف باشد
 از جیبش آنست که روی و روی
 بیست و شش
 ۱۴ توره هر که چون نبی
 کسی که در غل در اطوار است
 بدو قیامت زبیل و هوا
 خواهد شد
 ۱۵

<p>تا بتابد نوز او بی گفتگو تن نما شد و آن بجای تا یوم دین تا بد باقی بود بر جان عاقبت تا بد باقی بود بر رخ تابان و یو دلال در ایمان شود اندر آن تنگی بیک برقیق آب قصده آن دلال جز تخریق نماند صدق را بهر خیرتالی میدی همچو طفلی می ستانی گردگان نیست نادر گر بود اینست عمل کوز بیم جان ز جانان میرد</p>	<p>صدق میجو اهد گواه حال او برق و فر روی خوب صا و قین زنگ شک زنگ کفران و نفاق زنگ صدق و زنگ تقوی یقین چونکه هنگام سراق جان شود پس فرو شد ابله ایمان را شتاب آن خیالی باشد و ابرق نماند این زمان که تو صحیح و زبری می فروشی هر زمانی در دکان پس در آن رنجوری روز اجل آهنگی فسرده عاشق مسکین نماند</p>
--	--

باب شانزدهم در عشق

<p>وی طیب جمله علتها کس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما تا بگویم شرح درواشتیاق کی بود چون عاشقان زو این کوه در رقص آمد و چالاک شد</p>	<p>شاد باش ای عشق خوش سودا ای دوامی سخوت و ناموس ما سینه خواهم شمره شمره از فراق عاشق تصویر تو چشم خویشتم جسم خاک از عشق بر افلاک شد</p>
---	--

وقت برگردد در آن حالت بود
ایمان چیزی بکار آمدنی نیست
بجمله آن زمان هنگام استخوان
ایمان انسانست پس می باید
که در آنوقت ایمان خود را در
دست برود شیطان محفوظ دارد
عقل تو پس در آن یعنی هرگاه
حال تو در صورت محبت چنین
باشد پس در حالت بیماری
روز در کج بوی که ایمان ما
در میان می ماند و غم
عقل بیخه اسه عشق
افسرده دل و سکینت بس
عاشق صادق را لازم نیست
از خون طبع عشق را بگذرد
و در ولادت

و تقوی

زنگ

عقل

این تو در لطف است
 بی تو با ما بی نصیبی ما را
 بی تو با ما بی نصیبی ما را
 بی تو با ما بی نصیبی ما را
 بی تو با ما بی نصیبی ما را

نات پیرانه از او بگریزید
 ماهم از استان این می بودیم
 عاشقان را هر نفس سوزید
 سخت تر شد بند من از پند تو
 آن طرف که عشق می افزود دور
 اندرین بحث از خرد ره بین بد
 لیک چون من لم بیدق کم بیدر بود
 آنکه از زو صید را عشقت بس
 تو مگر آئی و صید او شوی
 عشق میگوید بگو شلم پست
 گول میکن خوشش را تیره مشو
 بر درم ساکن شود و بیجان باش
 تا به بیستی چاشنی زندگی
 صدق عاشق بر جامی می تند
 غیر ازین معقولها معقولها
 چون بازی عقل در عشق صد
 آن زمان چون عقلمها در با خشد

این شعری است از بعضی شیخ این الفاظ است
 این شعری است از بعضی شیخ این الفاظ است

عشق او در جان ما کاریده اند
 عاشقان در گهر وی بوده ایم
 برده ویران خراج و عشق نیست
 عشق را شناخت دانستند تو
 بوحیفه شافعی در سے نکر
 فخر رازی راز دار وین بد
 عقل تخیلات او حیرت فزود
 لیک او کی گنج اندر دامن
 دامن بگذاری بد ام او روی
 صید بودن بهتر از صیاد است
 آفتابی راز ما کن دژ شو
 دعوی شمع کن پروانه باش
 سلطنت یابی نهان در جنگی
 چه عجب که بر دل و انا زند
 یابی اندر عشق با فستربها
 عشر امثالک دهد تا مقتصد
 برواق عشق یوسف ما خشد

که در حالت نزاع شیطان این
 ایشان سلطنت در بود
 رست شیطان را یکی یافت توان
 علمت در سخاوت بیجا فایده
 ایشان به تنبیه بی علوم
 منزلت از روی تعلق با این علم
 عقل عامی ندارد و در فخر رازی
 از دست شیطان نماند
 نور سبک کم تو بی تو

عشق حقیقی هر کسی می بندد
 عشق حقیقی هر کسی می بندد
 عشق حقیقی هر کسی می بندد
 عشق حقیقی هر کسی می بندد

عقل در بازی عقل در عشق صد
 آن زمان چون عقلمها در با خشد
 عشق حقیقی هر کسی می بندد
 عشق حقیقی هر کسی می بندد

عقل چون نشو بر زمین نمی نوبد
بند این زمین زبونند ۱۲

عقل تو در دست آن بیوایند که
تا عقل در دست تو دید در دست نیست

عقل تو در دست آن بیوایند که
تا عقل در دست تو دید در دست نیست

عقل تو در دست آن بیوایند که
تا عقل در دست تو دید در دست نیست

عقل تو در دست آن بیوایند که
تا عقل در دست تو دید در دست نیست

عقل تو در دست آن بیوایند که
تا عقل در دست تو دید در دست نیست

عقل شان کیدم شد باقی عمر
اصل صدیوسف جمال و الجلال
ای عذر و شرم و اندیش بر بیا
عاشق من برفین و یو اسنگه
عاشق مستی و بکشاده زبان
وقت آن آمد که من بخوابم
بوی جانان سوی جانم میرسد
باز آمد آب جان در جوی ما
ملک دنیا تن پستان بر احلال
عقل هر عطار کاگشت دازو
اثر و پامی ناپدید و دلر با
عشق قهار است و من بمهر عشق
برگ کام پیش تو ای تندبا و
در گنج عشق در گفست و شنید
عشق و ناموس ای برادر است
نعره ستانه خوش می آیدم
هر چه غیر شورش و دیوانگیست

عقل تو در دست آن بیوایند که
تا عقل در دست تو دید در دست نیست

گیرشتمند از خرد باقی عمر
ای کم اوزن شو فدای این جمال
که وریدیم پرده شرم و حیا
سیرم از فیهنگی و فرزانگی
اللہ اشتر می برناوان
جسم بگذارم سر از سر جان شوم
بوی یار مهر با نم میسرسد
باز آمد شاه ما در کوب ما
ما غلام ملک عشق بی زوال
طبلهار را رنجت اندر آب جو
عقل همچون کوه اورا کهر با
چون شکر شیرین شدم از شور عشق
من چه دانم که کجا خواهم فدا
عشق در یایست قعرش ناپدید
بر در ناموس ای عاشق مایست
تا ابد ای جان چنین می بایدم
اندرین ره دوری و بیگانگیست

بنده آزادی طمع دارد و جد

بنده دایم خلعت او را رجوت

و ورگرد و نه از سوج عشق دان

همچو سنگ آسیا اندر مدار

عشق بشکافد فلک را صد شکار

عشق جوشد بحر را مانند دیک

با محمد بود عشق پاک جفت

عشقی عشق چون او بود و فرد

گر نبودی بهره عشق پاک را

من بدان افراشتهم چرخ سنی

خاک را من خوار کردم یکسری

خاک را دادیم سبزی منوی

با تو گویند این جبال را سیات

لحم عاشق را نیار و خور و د

تا تو باشی در حجاب بوالبشر

زمین گذر کن بنده من بپذیرین

فهم کن موقوف آن گفتن به باش

عاشق آزادی نخواهد تا ابد

خلعت عاشق همه دیدار است

گر نبود عشق بفسردی جهان

روز و شب گردان و نالان بقیه

عشق لرزان زمین را از گزاف

عشق ساید کوه را مانند ریک

بهر عشق او را خدا لولا گفت

پس مرا و را ز انبیا تخصیص کرد

کی وجود می داد می افلاک را

تا بلندی عشق را فهمی کنی

تا زول عاشقان بونی بری

تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

و صف حال عاشقان اندر شب

عشق معرفت پیش نیک بود

سر سری در عاشقان کمتر نگر

عاشقان را تو بچشم عشق بین

سینه های عاشقان را کم خراش

کلیت خاک که لایه خشک لایه
و باشد دلیل است بر تغییر حالات
موت ۱۲

در ظاهر دلیل خواست محققین
بصد صفات در ذات خود
دارد و همین حال عاشق را

بلکه ۱۲

انسان در حجاب نیست باشد
و از اسرار حق عاشقان آگاه شود

بلکه آنها را چشم خاست دیده
و از اسرار آنها آگاه کنند

عاشق را...

عاشق را...

عاشق را...

نیا برین عشق باغی که در دین است
 در حیات جاودانی و
 از در عشق قیامت
 این صد کالبد دارد که
 در حیات جاودانی و
 من در در با شد و این
 بیست و هفت در

<p>خانه ام پرست از عشق احد ذکر آن اینست و ذکر اینست آن زندگی زین جان و سرنگ نیست ماه جان من هوای صاف است که حیاتی دارد و حسن و خرد بیج و انگه مستیش در و سر است عشقهای اولین و آخرین بیغرض گرم برین در چون فلک غیر جسم و غیر جان عاشقان از دانهش میجد در کوهی عشق سالها چه بود هر زاران سالها عشق جانان کم بدان از عشق بند هستی نیست هر که صاوست عاشقان راهیست بی سر پای سود مقصد او جز که جذب یا نیست چون عدم کز رنگ و نفس احدند دست نی و گوز میدان می بند</p>	<p>خانه را من رونم از نیک و بد چونکه با حق متصل گردید جان دین من از عشق زنده بود و نیست چون غبار تن بشد با هم تافت عشق از دصد جو خرقه کالبد خاصه خرقه ملک نیا بر است غرق عشقتم که غرقست اندین رستم از آب و زمان همچون ملک بیغرض نبود و بگردش در جهان هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق سالها پریم بی پر و بال است می دوم یعنی نمی ارز و بد آن عشق جانان کو خدای عشقت عاشقان را کار نبود با وجود عشق را با حق و با شش کار نیست عاشقان اندر عدم خمیه زوند بال نی و گر و عالم می پزند</p>
---	--

بسیار است
 در دنیا هیچ است
 با وجود این زنیانی است
 فوکه غامضی است
 کس در دنیا با عشق
 غایتی است
 آخرت و در دنیا هیچ
 که در دنیا و عالم
 یعنی عاشق
 از هر سخن او بوی عشق می آید
 گویان سخن را حکایات عشق
 نباشد
 یعنی این تماشای
 بجاگویی بر دیر که انسان در
 تماشای آن چه در عشق می کند
 که بدست می آید پس حال
 عشق از طلب نان بگویم
 باید داشت
 فوکه عشق را بود
 این فوکه عشق غفلان و بدون
 کلمات در معنی اولوم
 زان معنی عاشق را
 بیان در آن کلامی
 نباشد و در معنی
 اول معنی عشق
 بله ایس

عشق چون در سینه منزل گرفت
هر کجا شمع بلافسد و خفتند
مرد را این درد در خون افگند
تو کمین تهدید از گشتن که من
گر بریزد خون من آن دوست
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون جنین و چون زمین خونخوازم
گو بران بر جانم خشم خویش
عشقی چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گوهرت خواهد این قاضی مریخ
عشق از اول پسر اخونی بود
تو یک خواری گریزانی ز عشق
چون تو عاشق هستی ای نرگدا
تا خیال دوست در اسرار است
آرزووم مرگ من در زندگیت
اقتلونی آتش کونی یا آفتاب

جان آنکس را ز هستی دل گرفت
صد هزاران جان عاشق ریختند
سرنگون از پرده بیرون افگند
قشته زارم بخون خویشتن
پای کوبان جان بر افتاشم برو
جزعه جزعه خون خورم همچون جنین
تا که عاشق گشته ام این کاره ام
عبید قربان دوست عاشق گاو پیش
صد هزاران جان نگر دستک ز نما
چون گوهرت نیست شد دعوی تباہ
پوسه ده بر ما تا یا لی تو گنج
تا گریز چو سر که بیرونی بود
تو بجز نامی چه پیدانی ز عشق
تا چو کوزه چینی در آری صدا
جانگزی و جان سپاری کار است
چون رهم زمین زندگی پانیدگیت
ان فی قتل حیاتا فی حیات

عشق چون در سینه منزل گرفت
هر کجا شمع بلافسد و خفتند
مرد را این درد در خون افگند
تو کمین تهدید از گشتن که من
گر بریزد خون من آن دوست
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون جنین و چون زمین خونخوازم
گو بران بر جانم خشم خویش
عشقی چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گوهرت خواهد این قاضی مریخ
عشق از اول پسر اخونی بود
تو یک خواری گریزانی ز عشق
چون تو عاشق هستی ای نرگدا
تا خیال دوست در اسرار است
آرزووم مرگ من در زندگیت
اقتلونی آتش کونی یا آفتاب

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

یامیر خسته یاروخ البقا
 لی حبیب حبه میشونی الحشا
 پاری گوگرچه تازی خوشترست
 بومی آن دلبر چه پیران می شود
 پس کنم چون لبس امیر خطاب
 چونکه عاشق تو بگردا کنون بترس
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 خامشند و سوره تکرار شان
 درس شان آشوب چرخ و زلزله
 سلسله این قوم جدید کبار
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 عاشقان را شادمانی و غم است
 عشق آن شعله است که چون برفرو
 تیغ لا در قتل غیب برحق براند
 ماند لا اله الا الله باقی جمله رفت
 عاشقی که عشق بزدان خورد تو
 عاشق آرم که هر آن آن است

بینی چون
 عشق از
 عمر ز کجا
 خسته ز کجا
 س

اجتناب روحی و جذبی با بقا
 گویند کیشی علی عیسی مشا
 عشق را خود صد زبان دیگرست
 آن زبانها جمله حیران می شود
 گوش کن و الله اعلم بالصواب
 کوچو عیار آن کند بر در درس
 دفتر و درس و سبق شان روی است
 میروند تا عشق سنجست با شان
 فی زیادت است و باب و سلسله
 مسئله و درست لیکن دور بار
 کفر باشد پیش او بس زندگی
 دست مزد و اجرت خدمت هم او
 هر چه جز معشوق باقی جمله خست
 در نگر زان پس که بعد لاجب ماند
 شاد باش ای عشق شکر سوزر
 صد بدین پیش نیز و توه توست
 عقل و جان در امر یک فرمان است

۱۰
 بیاد از خود
 ۱۱
 کوه را در کوه
 ۱۲
 او دل در در چشم من برود

۱۳
 که راه رود چشم من برود
 ۱۴
 یعنی عاشق خود خیال میکند

۱۵
 بسوی او کس تو چه ندارد
 ۱۶
 نوبت و

۱۷
 با بسبب سلسله
 ۱۸
 حاصل آنکه در عشق از کجا

۱۹
 حال است نه از قیل و قال
 ۲۰
 عشق آن شعله است که چون برفرو

۲۱
 و سلسله از دورم دارند لیکن پیش
 ۲۲
 سلسله اینها بسوی می یارست

۲۳
 طیب لاله الا الله است که بعد
 ۲۴
 لا اله الا الله است که بعد

۲۵
 طیب لاله الا الله است که بعد
 ۲۶
 لا اله الا الله است که بعد

از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت در و با صافی شود
 از محبت مرده زنده می شود
 دوست گیری چیز بار از اثر
 از خیال دوست گیری خلق را
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 بیگم معشوقان نهانست و تیر
 یک میل عاشقان تن زه کند
 چون درین دل برق مهر دوست
 در دل تو مهر حق چون شد دوست
 هیچ بانگ کف زون نماید بدر
 تشنه می نالد که کو آب گوار
 عشق معشوقان دورخ افزونه
 جذب آبت این عطش در جان ما
 حکمت حق در قضا و در قدر
 یک شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بکس شمعهای آتش نیست

از محبت مرشها زرین شود
 از محبت در و با صافی شود
 از محبت شاه بنده می شود
 پس چه پس از آثار سخنش بچسب
 چون نگیری شاه غرب شرق را
 که نه معشوقش بود جویای او
 میل عاشق باد و صد طبل و نغیر
 میل معشوقان خوش و فریب کند
 اندران دل دوستی میدان گریست
 هست حق را بیگمانی مهر تو
 از یکی دست تو بیدست دگر
 آب هم نالد که کو آن آب خوا
 عشق عاشق جان او را سخته
 ما زان او و او هم زان ما
 کرد ما را عاشقان با هم دگر
 روشن اندر روشن اندر ریوست
 مینماید آتش جمله خویش است

از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت در و با صافی شود
 از محبت مرده زنده می شود
 دوست گیری چیز بار از اثر
 از خیال دوست گیری خلق را
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 بیگم معشوقان نهانست و تیر
 یک میل عاشقان تن زه کند
 چون درین دل برق مهر دوست
 در دل تو مهر حق چون شد دوست
 هیچ بانگ کف زون نماید بدر
 تشنه می نالد که کو آب گوار
 عشق معشوقان دورخ افزونه
 جذب آبت این عطش در جان ما
 حکمت حق در قضا و در قدر
 یک شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بکس شمعهای آتش نیست

از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت در و با صافی شود
 از محبت مرده زنده می شود
 دوست گیری چیز بار از اثر
 از خیال دوست گیری خلق را
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 بیگم معشوقان نهانست و تیر
 یک میل عاشقان تن زه کند
 چون درین دل برق مهر دوست
 در دل تو مهر حق چون شد دوست
 هیچ بانگ کف زون نماید بدر
 تشنه می نالد که کو آب گوار
 عشق معشوقان دورخ افزونه
 جذب آبت این عطش در جان ما
 حکمت حق در قضا و در قدر
 یک شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بکس شمعهای آتش نیست

پس شدنی / عاقلان بعد از آن / ز غم و غمناهی مضائقه / زینت جهان که در این / از آنکه تفصیل آن از آن / بین حکما کتب / عاشقان بعبت انما / خلافت نفس را گویا

پس شدند شکسته اش آن صادقان
عاقلان شکسته اند از اضطراب
عاقلانش بندگان بند می اند
ارثیاگر با مهیار عاقلان
باو و عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرت
غیر همتا و دو دولت کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
نفل مینی و اثر گونه در جهان
پس چه باشد عشق در یامی عدم
عقل کی ماند چو باشد در او
بندگی و سلطنت معلوم شد
عشق را صد ناز و انگبار است
عشق چون نیست انی می خورد
آن جماعت را که وافی بوده اند
عاشقانی که ز درون خانه اند
ملت عشق از همه و پنهان است

و جوان از آنجا

یک کو آن خود شکست عاشقان
عاشقان شکست با صد اختیار
عاشقانش شکر می و قندی اند
ارثیا طوعاً مهیار عاشقان
اندر و همتا و دو دولت گنگی
جان سلطانان جان در حشر
سخت شاهان سخت بند می پیش او
بندگی بند و خداوندی صدراع
سخت بنده ان را لقب گشته شهان
و شکسته عقل را آنجا قدم
گل شیء الالک الاء و جبر
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق با صد نازی آید بدست
در حریف بیوفای ننگ و
بر همه صنایف شان افزوده اند
فصیح روی یار را پر وانه اند
عاشقان اند سب ملت خدا

تعالی با و کلا درضا ایضا / روزی آن / سر خود مطرب عشق / غم عشق نیست که بندگی / غم از آن است که در جهان / باشد با یکد از هر دو جهان / از آن باشد / غم را که از این / عاقلان / این غم آنکه او را میان دو / بندند و راه بر سرش گشته تا / جنبید و در و باره او پیش کنند / بهرگاه انسان در دریای عشق / عاقل کی ماند زیرا که / از ره عقل و عوس ساقط / عاقل است پس کمان / میوزاید و در حقیقت با همون بلوغ / غی نگرده

از صحت این سخن در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است

<p>این زمان بگذارتا وقت دیگر نشنوی زان پس ز بلسل سرگذشت بی نواشد گر چه دارد صد نوا همچو من گفتنها گفتم یک نمی گویم ز صد ستردن ورنه بس قلمها بشکنند جان بسوی عرش سازد ترکناز زانکه شرح این ورا می آید بس سخن کوتاه باید و استلام</p>	<p>شرح این سخن این خون جگر چونکه گل گرفت و گلستان در گذشت هر که اواز همزبانی شد جدا بلب و مساز خود گزینست تا که در هر گوشش ناید این سخن و بر گویم عقابها را بر کند که گشتاید دل سر انبسان راز بعد ازین گرش شرح گویم بهیست ورنیابد حال نخستین شرح خام</p>
---	--

باب هفتم در اخلاص

<p>تا بود کارت سلیم از چشم بد هر مرادت زود تر حاصل شود زود کرد و با مراد خویش حفت سترشان سر سبزی بتان شود این حسن را سوی حضرت برد همچو سبزه گونخن در آن می کیا بهر کار او ز هر کاری برید</p>	<p>کار پنهان کن تو از چشمان خود چونکه اسرار تنهان در دل شود گفت پیغمبر که هر کس ستر است و آنها چون در زمین پنهان شود شرح این جا با بحسن کنی که نسبت در حدیث آمده که تسبیح از ریا کار او دارد که حق را شد مرید</p>
--	---

این سخن در حدیثی است

در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است

در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است
 در حدیثی است که در حدیث آمده است که هر کس که در دنیا کار کند و در آخرت کار نکند در دنیا و آخرت زیانمند است

پس ریای شیخ نیز اخلاص ما
 بی ادب حاضر ز غائب خوشترست
 عیب کم کن بنده اندرا
 و رنج مه عیب بینی می کنی
 در تگت دریا گهر باشکهاست

کز بصیرت باشد آن دین از عا
 حلقه گر کج بود هم بر دست
 مشهم کم کن بد زوسی شاه را
 در بهشتی خار چینی می کنی
 فخرها اندر میان تنگهاست

حکایت

آتش افشا و در عهد عمر
 و قناد اندر بنامی خانها
 نیم شهر از شعلها آتش گرفت
 مشکها سی آب و سرکه میزد
 آتش از استیزه افزون شد
 خلق آمد جانب عمر نشتاب
 گفت آن آتش آیات خداست
 آب چه بود بر عطای نان نیند
 خلق گفتندش که در کبشوده ایم
 گفت نان در رسم و عادت داده
 بخر فخر و بهر پوشش بهر ناز

بچو چوب خشک میخورد او
 باوز و بر پر مرغ و لانهها
 آب میپاشید و زان می شکفت
 بر سر آتش کشان میخومند
 میسر سید او را مدوا از جیدک
 کاتش مامی نمیرد هیچ زاب
 شعله آن آتش از نخل شامست
 نخل بگذارید اگر آل منسید
 ما سخن ز اهل فتوت بوده ایم
 دست از بهر خدا نکشاده اید
 نه برای ترس و تقوی و نیاز

۱۰۰ قول ریای افشا است
 بقول شیخ ابوسعید خدری
 کسی که با نیند و از عا نین
 خیزد از اخلاص الودین
 ۱۰۱ سبحان الله عا نین
 ۱۰۲ عا نین
 ۱۰۳ عا نین
 ۱۰۴ عا نین
 ۱۰۵ عا نین
 ۱۰۶ عا نین
 ۱۰۷ عا نین
 ۱۰۸ عا نین
 ۱۰۹ عا نین
 ۱۱۰ عا نین

وز کین غرضها پاره دیده بود / ز بد و تقوی را گزیدم دین و کنش
 مرد همسایه مرا و اعطاش شده / چون با خرفش سر خواهی ماندن
 رو نخواهی کرد و آخر در لحد / چون زنج را بست خواهد آن صنم
 ای بزرگت و کمر آموخت / رو بجاک آرمیم کز وی رستمیم
 از عقول و از نفوس بر صفا / یارگان تیغ روزه یافتی
 شاد و از وی شو مشو از غیری / هر چه غیر او ست است در لاج نشست
 هر دوکان راهست سودای میگر /

بر نظر چون پرده چسپیده بود / ز آنکه میدیدم اجل را پیشش
 کسب و گمان مرا بر هم زده / خون باید کرد با هر مرد و دوزن
 آن به آید که کنی خوبا خست / آن به آید که زسخ نکست
 آخر سنتت جا مانده و خست / دل چسرد بر یو فایان بسته ایم
 پیک می آید بجان کامی بیوفا / روزیاریان کهن بر تانفته
 او بهار است و اگر با ماه و گس / گرچه چخت و ملک نشست و تلج نشست
 مثنوی دکان فقرست امی سپر /

و کسب ۱۱ /
 ای محبت و تعلقات ۱۱
 دنیا ز دل من اول گرفتار ۱۱
 تیغ زدن سناست از ۱۱
 گفتار آتشی بگفتن ۱۱
 ز دل از عقول نفوس ۱۱
 بیفادان نیجه اندک بتوی ۱۱
 گویند نفوسن ایبت آندوا ۱۱
 زنده بر غیر است تیغ ۱۱
 این باشد کز آنگه زرق عمار ۱۱
 کار خودی بسایر نیاید کرد ۱۱
 اگر بسوزد الهی از زکرمی ۱۱
 هم بوق آید آن استیج است ۱۱
 نواست ۱۱

باب بستم فقر

غیر واحد هر چه بینی آن گشت / سوی دروشی تو سنگ گشت
 بل هزاران بعه پنهانست و ناز /

مثنوی ما دکان وحدت / کار دروشی در امی فتمت
 فقر فخری نه از گزفت و مجاز /

فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست
فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست
فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست

فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست
فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست
فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست

روز می دارم در وقت از ذوالجلال
تا بفقر اندر غمناک بیستی دو تو
ز آنکه در فقرست عزیز و الجلال
زیر آب شور رفت تا جلق
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
چون زبانه شمع او بسیار باشد
او محمد و ارباب سبایه شود
تا ز طاعان گریزم در غمی
تا ز حرص اهل عمران وارند
همچو کبکش صید کن ای با بقر
ننگ باشد که کند کبکش ننگ
از بلالی نفس پر حرص و غمان
عجز بهتر مایه پر پیس تر کار
که بتقوی ماند دست نارسان
که تو اندکشته از فجار رست
اسن در فقرست اندر فقر و
بکشد شش یا باز دارد چهی

ز آنکه در ویشان و سکه کمال
استخوان کن فقر در روزی او تو
صبر کن در فقر و بگذار این طلال
آپنجان که فقر میرسد خلق
گر بر سندی از ان فقر آفرین
فقر فخری را فنا پیس راه شد
چون فاش از فقر پیرایه شود
فقر فخری بجز سر آن آمدنی
گنجها را در خرابی زان نهند
دیو میرساندت هر دم ز فقر
باز سلطان عزیز کامکار
آدمی را بجز فقر آمد امان
نیست قدرت هر کسی را ساز و آ
فقر از ان رو فقر آمد جاودان
خضر گشتی را برای آن شکست
چون شکسته میرد شکسته شو
چو شکست کشای دست یابد بر شهبی

از فقرست
فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست
فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست

فقر و غنای و فقر
پس از حاصل شود
از فقرست

<p>ورسپا بدخستہ افتادہ را راہزن گزگدای انزو</p>	<p>مزش سازوش و بدو عطا گزگ گزگ گزگ گزگ گزگ</p>
<p>حکایت</p>	
<p>اسیچہ گفتیم از عظمتہای امی عوریز حمتہ اللہ علیہ گفتیم است گزغزای ہند پیش کن امام پس نایفہ کرد و بر تختش نشاند حاصل آن کوک بران تخت نشما گریہ کردی اشک میراندی بسوز از چہ گرے دولت شد ناگوار تو برین تخت و وزیران و سپاہ گفت کوک گریہ امز نیست زنا از تو ام تہدید کردی ہر زمان پس پدر مراد مراد جواب می نیابی اسچہ نفرین دگر سخت بیرجی و بس نکلین دلے من زگفت ہر دو حیران گشتی</p>	<p>ہم برین بشنودم از عطار نیز ذکر شد محمود غازی سفتہ است وغنیمت افتادش یک غلام بر سپہ بگزیدش و فرزند خواند ششستہ پہاوی قباد شہر پار گفت شد اورا کہ اسی فیروزہ فوق اطاکی قسہ برین شہر پار پیش تخت صفا و چون شرم ماہ کہ مراد در ان شہر و دیار بنیمت در دست محمود ارسلان جنگ کردی کین چہ شست و غذا زین چنین نفرین مہلک سہلتر کہ بصد شہ شیر اورا قاتلے در دل افتادی مرا بیم و غمے</p>

کوک گزگ گزگ گزگ گزگ گزگ
خود را بگو بادشاہ بیان کند
یعنی بگو بادشاہ کوک گزگ گزگ
من زگفتیم است
خود ارسلان بنیمت غلام
ست از ان کے شدید خواہ
داد و ہم گاہ پورا دین
ببادش گفتم گزگ گزگ گزگ
مہلک بخت و امید بکنی کہ
ازین درخت کوک گزگ گزگ
گفتیم بنیمت زین از گزگ گزگ
پدر و مادر تو کون کون
کہ پدر و مادر من شفت زار
من مشاہدہ نماید عقیقہ ہاشم
کہ در خدمت تو باعتبار ظلم دارند
باطل شود در چنان اعتقاد
خود را ز نفرین نمایند ۱۲

<p>که مثل ششست در محراب و کرب غافل از اکرام و از تعظیم تو مر مر بر تخت ای شاه جهان طبع از و داکم ای ترسانند خوش بگونی عاقبت محمود باد کم شنوزین ما در طبع مضل تا بچو کودک اشک باری بودین لیک از صد شمننت دشمن است تا سلوک و خدمت آسان شود</p>	<p>تا چه دوزخ خوست محمودی من همی لرزیده ام از بیم تو ما درم کوتا بیت دین زمان فقیران محمودت ای بی سعادت گر بدانی جسم این محمود زاد فقیران محمودت ای نیم دل چون شکارفت کردی توین گر چه اندر پرورشش تن با دست جهاد کن تا نور تو خشان شود</p>
---	--

باب بیست و یکم در جهاد

<p>بر بدن ز جرمی و وادی می کند بر خود این رنج عبادت می نهد سهل باشد رنج دنیا پیش آن که فنامی تن بقالی جانهاست رنج این تن روح را پایندست به که شاهای زندگان جامی دگر بی تو شیرین می نهیم عمر خویش</p>	<p>ای خنک آن کو جهادی میکند تا رنج آن جهادگانی وارده عدندار و وصف رنج آن جهان این ریاضتهای درویشان چراست مردن تو در ریاضت زندگیت کشته و مرده پیشیت ای قمر آز مودم من هزاران بار پیش</p>
--	---

سه توله فقر آن بس بودی
بمنز بماند که چنانکه آن بودی
با عتقاد خود محمود را ظالم دانسته
از مخالف بودند و حال اندک
از چنان بودیم چون تو نیز فقر را
در جهاد و جهاد
۶۴
تو در جهاد فقر را چه چاره کنی
۱۲
تو در جهاد فقر را چه چاره کنی
جهاد با بد نفس است
جهاد بیول قبول غایب است
جهاد با جهاد و جهاد
نفس را جهاد که نیت و نیت
۱۲

بنا

از این خود در تکلیف و
 آید که در اول وقت
 از این خود در تکلیف و
 آید که در اول وقت

در ریاضت آئینه بزرگ شو چند روزی جهد کن باقی بخند و بعد می بین بقا اندر فن و صفت لعلی در تو محکم می شود در ترازوی خدا موزون بود پیغمبر ایشان ز غدر و روشنی ضامع آید خدمت تو سالحا گفت غمازان نباشد جاگیر زین تن خاکی که در آبی رس عاقبت اندر سی در آب پاک هر چه می کارش روزی بدروی هر که خدی کرد و در حد می رسید کور در وقت صیقل از جفا گزنی هر فعل پسندی زادت	آنچه آهین آهین بدرنگ شو شکرست نیست این سر را بند صبر کن اندر جها و و در غنا و صفت نگی هر زمان کرمی شود ویژه که جهد تو فاسنون بود پیش این شایان هزاره جان کنی گفت عمارتی که بد گوید ترا پیش شاهی که سمیست و بصیر آنچه چه کن خاک میکنی گر کسی چون ز چاه می میکنی هر روز خاک جمله دانند این اگر تو نگروی هر که سنج وید گنجی شد پدید من عجب دارم ز جو باس صفا این مراقب باش گزول بایت
--	--

باب بیست و دوم در مراقبه

گر مراقب باشی و بیدار تو چون مراقب باشی و گیری رسن	بینی هر دم پاسخ کردار تو حاجت ناید قیامت آمدن
---	--

بیخست است ۱۲
 جمله در این سخن خوب
 نیامد که آنچه در این کلمات
 همان خوابی در روی تو اگر
 این سخن را اعتقاد و محقق کنی
 تو در هر وقت خوب
 باشی یعنی اگر بخواهی کز دل
 تو سفا نبوی همیشه در راه تو
 می باشی زیرا که فیض
 بیخست است ۱۳
 تو در این مراقبه
 هر گاه که در فکر و ذکر
 مرادست خوابی که در چنین
 تو کل هست خوابی گرفت
 از اول قیامت بجات خوابی
 کلمات ۱۳

از جمله امور بی نیاز است
 در جلا هواری نیاز است
 زانکه پاک باطنی است
 فخر بود و در اول
 فغانی برای بندگان
 دنیاست که با او
 دلکات نعتی است
 از جمله امور بی نیاز است
 در جلا هواری نیاز است
 زانکه پاک باطنی است
 فخر بود و در اول
 فغانی برای بندگان
 دنیاست که با او
 دلکات نعتی است

از مراقب کار بالا تر رود پیش او رو با و بازمی کم کنید ملک ملک است ملک او را میدید شیر و صید شیر خود آن شماست بی نیاز است او ز غر و مغز و پوست از بر اسب بندگان آن شهرت ملک و دولتها چه کار آید و را تا نگر وید از گسان حجل همچو اندر شیر خالص تار مو نوش بین درد او بعد از ظلمت که از و باشد بد و عالم فلاح	و ازین فنزون است همچو رو به ترک این شکم کنید جمله ما و من به پیش او نرسید چون فقیر آید اندر او راست زانکه او پاکست و بجان صغیر است هر شکار و هر کراماتی که هست آنکه دولت آفرید و دوسرا پیش سجان بس نکو و اریل کوبه میند سر و فکر و جستجو تو مراقب باش بر احوال خویش کار تقوی دارد و زهد و صلاح
---	--

از جمله امور بی نیاز است
 در جلا هواری نیاز است
 زانکه پاک باطنی است
 فخر بود و در اول
 فغانی برای بندگان
 دنیاست که با او
 دلکات نعتی است
 از جمله امور بی نیاز است
 در جلا هواری نیاز است
 زانکه پاک باطنی است
 فخر بود و در اول
 فغانی برای بندگان
 دنیاست که با او
 دلکات نعتی است

باب بیست و سوم در تقوی

حق کشاید هر دو دست عقل چون خس سالار و مخدوم شود که بود بنده ز تقوی رسفید کی وزیر و خازن مخزون بود هر که آگه تر بود جاننش قویست	چونکه تقوی بست و دست هوا پس جوانش چیره محکوم تو شد عفو باشد یک گو فرو امید و زور اگر عفو باشد جان برود افتخار جان چو امی دل آگه است
--	---

از جمله امور بی نیاز است
 در جلا هواری نیاز است
 زانکه پاک باطنی است
 فخر بود و در اول
 فغانی برای بندگان
 دنیاست که با او
 دلکات نعتی است